

مفهوم "آزادی نیرومند" در فلسفه مارکسیسم

ترجمه جعفر پویا

مارکس به آزادی انسان معتقد نبود؟

آزادی را نمی توان در استقلالی خیالی نسبت به قوانین طبیعت یافت. آزادی در درک این قوانین است و امکانی که از این طریق بوجود می آید تا این قوانین را بطور آگاهانه برای رسیدن به اهداف مشخص به کار گرفت.

فردریش انگلس - آنتی دورینگ، ۱۸۷۷

برخی می گویند که در فلسفه مارکس سخت بتوان جایی برای آزادی انسان یافت، زیرا این فلسفه انسان را دچار بیگانگی و الیناسیون می داند، بدین معنا که معتقد است ساخته های دست انسان به شکل کالا، مذهب، دولت و ... از او بیگانه و بر او مسلط شده اند. ضمن این که در نبرد فکری- تاریخی که میان جبر و اختیار وجود داشته، نگاه ماتریالیستی مارکس، چه به طبیعت و چه به جامعه و تاریخ، به اختیار انسان معتقد نیست. بنظر مارکس انسان ریشه در طبیعت دارد و جزئی از آن است و بنابراین نمی تواند خود را ورای قوانین طبیعت و معاف از آنها به حساب آورد. مارکس از این نظر در دنباله مکتب فکری قرار می گیرد که در اروپا "اسپینوزا" به بهترین وجهی بیان کرده بود و معتقد بود انسان تصور می کند در اعمال و رفتار آزادی و اختیار دارد زیرا در واقع از اسباب و علت هایی که بر او حاکم است و تعیین کننده رفتار اوست بی خبر است. مارکس بدینسان در مقابل سنت فلسفی دکارت و کانت قرار می گیرد که معتقد بودند انسان آزادانه بر رفتار و اعمال خود تسلط دارد. به همین شکل مطالعات مارکس در عرصه تاریخی، اجتماعی و اقتصادی او را به این نتیجه رساند که انسان "ساخته" مناسبات اجتماعی است و نه آنکه "سازنده" این مناسبات به دلخواه خود باشد. عبارت دیگر و در سطحی گسترده تر از نظر مارکس این روند زندگی و ضرورت های آن است که جنبه تعیین کننده دارد. آگاهی انسان مقدم بر زندگی واقعی و مستقل از آن نیست که بخواهد مختارانه و آزادانه آنچه می خواهد عملی کند. آگاهی انسان ثانوی، نشأت گرفته و مشروط شده بوسیله زندگی عملی است. این وضع از جمله در عرصه هایی حاکم است که بنظر می رسد - و فقط بنظر می رسد- که مستقل هستند. مانند اندیشه های اخلاقی، مذهبی و ماورا طبیعی. مارکس در کتاب "ایدئولوژی آلمانی" (۱۸۴۵) تاکید می کند: "این آگاهی نیست که تعیین کننده زندگی است، این زندگی است که تعیین کننده آگاهی است." بنظر برخی این نگاه و این اندیشه ما را برای همیشه در یک مفهوم دترمینیستی و جبری از انسان محبوس می کند. چنانکه بر چنین پایه ای مثلا اندیشیدن و حل کردن مسئله ای بنام اخلاق دشوار یا حتی ناممکن می شود. مگر خود مارکس از در نظر گرفتن اخلاق در سیاست سر باز نزده بود، مگر او نبود که می گفت بجای قضاوت اخلاقی درباره انسان باید جامعه ای که انسان را این چنین ساخته است نقد کرد؟

اساس آنچه گفته شد غلط نیست اما باید سایه روشن آن را دقیق کرد و مسایل را در جایگاه درست خود قرار داد. بویژه آنکه تحلیل بالا هنوز نیمه کاره و نیمی از واقعیت است و باید آن را با دورنمایی دیگر و به کلی متفاوت از آزادی تکمیل کرد که مفهوم فلسفه مارکس را در این عرصه کاملاً روشن و نسبت آنچه گفته شد دگرگون می‌سازد. نخست، اندیشه‌ها و فرمولبندی‌های مارکس پیچیده‌تر از آن چیزی هستند که در بالا گفته شد. آگاهی فقط تعیین شده شرایط نیست بلکه در مسیر مشخص تاریخ تعیین کننده شرایط نیز هست و بنابراین نقش خود را دارد. اگر این جنبه از اندیشه مارکس را نپذیریم، حضور و مبارزه سیاسی و ایدئولوژیک او در نبردهای دوران خود را که به تمام کار و فعالیت‌های او جهت داده بود نمی‌توانیم درک کنیم. در عمق مسئله مارکس معتقد است انسان در برابر شرایط طبیعی و تاریخی موجودی منفعل نیست بلکه موجودی فعال است که می‌تواند این شرایط را تغییر دهد و بنابراین می‌تواند خود را از زیر بار این شرایط علیرغم وزنی که دارند بیرون بکشد، زیرا وزنه شرایط هر چه باشد در هر حال مطلق و قطعی نیست. این نکته را مارکس در سومین تز از مجموعه تزه‌های خود درباره فویرباخ به روشنی بیان می‌کند. مارکس در آنجا به ماتریالیسم کلاسیک ایراد می‌گیرد که رابطه میان انسان و شرایط را درک نمی‌کند و تاکید خود را تنها بر روی "شرایط" و "آموزش" می‌گذارد و فراموش می‌کند که "دقیقا این انسان‌ها هستند که شرایط را تغییر می‌دهند و آموزشگر خود نیاز به آموزش دهنده دارد." بدینسان و از نظر مارکس انسان‌ها از طریق عمل و پراتیک، خود را در خلال تاریخ تولید می‌کنند. یعنی با ساختن و تغییر شرایطی که انسان را می‌سازد، انسان از برخی جوانب، خود را می‌سازد. نه آنکه مجبور باشد در يك شکل طبیعی یا تاریخی فراتر نرفتگی از وجود، خود برای همیشه محبوس و منجمد باشد. این شکلی از آزادی است ولو اینکه ریشه آن در تصور اختیار مطلق و ماورایی انسان نیست.

در همین جا جنبه‌ای دیگر و بسیار اساسی از دیدگاه مارکس مشاهده می‌شود. مخالفت مارکس با مفهوم اختیار مطلق و ماورایی انسان بنام مفهوم دیگری از آزادی انسانی است، آزادی که در عمل و پراتیک ساخته می‌شود. تصور اختیار مطلق و ماورایی بر پایه نفی دترمینیسم و جبر علمی استوار است. مارکس دترمینیسم موجود در قوانین طبیعت و تاریخ را می‌پذیرد. اما آزادی را دقیقاً بر عرصه همین قوانین بنا می‌کند. آزادی در استقلال خیالی نسبت به ضرورت‌های طبیعت و جامعه نیست بلکه در شناخت این ضرورت‌ها از خلال علوم و فنون است. بنابراین امکان انتخاب، امکان آزادی را نمی‌توان بصورت يك امکان شکلی و مجرد که مستقل از شرایط واقعی زندگی است در نظر گرفت. مثلاً هر کس امکان و اختیار آن را دارد که با چکش بر سر خود بکوبد. نه مانعی بر سر تحقق این امکان وجود دارد و نه ضرورتی برای آن. این يك امکان شکلی، يك آزادی و انتخاب شکلی و تجریدی است. اما هیچکس آزادی آن را ندارد که با چکش بر سر خود بکوبد و سرش نشکند یا درد نگیرد. اینجا ضرورت‌هایی عمل می‌کنند که ناشی از طبیعت و ساختار بدن انسانی است. آزادی واقعی درست بر عرصه رهایی از این ضرورت‌ها مطرح می‌شود. اینکه اگر لازم شود تا مثلاً سر کسی را جراحی کنیم چه باید کرد که انسان به درد دچار نشود. اینجاست که باید روند تولید يك پدیده را، هر چه باشد شناخت، تا بتوان بر آن مسلط و نسبت به آن "آزاد" شد.

این درك از مسئله همانگونه که انگلس در "آنتی دورینگ" می‌گوید "آزادی را ساخته تحول تاریخی" می‌داند. این يك آزادی به معنای داشتن قدرت و توان است و قبل از هر چیز در ارتباط با تاریخ علم و فن قرار دارد که به ما امکان تسلط بر واقعیت را می‌دهد. این دیگر آزادی و اختیار خیالی ماورایی نیست بلکه آزادی است که ما آن را به چشم می‌بینیم، همان

آزادی که از زمانی که انسان خود را از جهان نخستین حیوانی دور کرده است مدام در حال پیشرفت و ناگزیر از پیشرفت است، چرا که تاریخ انسانی پایان نیافته است و نخواهد یافت. همه اینها در عرصه طبیعت است؛ اما هدف مارکس آن است که الگوی طبیعت را به جامعه نیز گسترش دهد. یعنی آن آزادی که انسان از قید تسلط قوای طبیعت بدست آورده است در عرصه جامعه انسانی نیز تحقق یابد و انسان از بار سلطه نیروهای انسانی که بر او تسلط یافته‌اند و در پیوند با مناسبات طبقاتی است آزاد شود. پس در افق نگرش مارکس يك آزادی سیاسی به معنای دقیق کلمه نیز مشاهده می‌شود. این آزادی جزئی از تاریخ عمومی آزادی است که به آن اشاره شد و همان مفهوم کمونیسم است.

با اینحال در همین مرحله باقی ماندن به معنای آن است که فراموش کنیم که هدف قدرت و تسلط انسان بر طبیعت و جامعه، ولو اینکه تسلط همگانی باشد، هدفی فی نفسه نیست. همانطور که مارکس در کتاب "خانواده مقدس" (۱۸۴۵) می‌گوید آزاد بودن در مفهوم ماتریالیستی یعنی برخورداری از "قدرت مثبت برای ارزش بخشیدن به شخصیت واقعی" هر فرد. بعبارت دیگر آزادی کمونیستی در ورای صرف تسلط بر شرایط طبیعی یا حتی اجتماعی تولید است. این آزادی در شکوفایی ظرفیت‌های هر فرد و از جمله در خارج از عرصه اجتماعی و تولیدی است، عرصه‌ای که افق آن از نظر انسانی افقی محدود است و نمی‌تواند ایدال و آرمان زندگی باشد. بنابراین با آزادی و رفع از خودبیگانگی در عرصه علمی و فنی هدف دیگری افزود می‌شود که آزادی را به معنای تحقق ظرفیت‌های هر فرد می‌داند و نه فقط آزادی انسان اجتماعی.

از همه اینها چه نتیجه‌ای باید گرفت؟ این نتیجه که بر خلاف آنچه گفته می‌شود اندیشه مارکس دربردارنده يك **مفهوم نیرومند آزادی** است، اما آزادی که دارای سرشت عملی و تاریخی است. این آزادی هیچ ربطی به فرضیات تخیلی در مورد اختیار انسان در انتخاب یا عدم انتخاب این یا آن راه ندارد. این اختیار چنان ترسیم می‌شود که گویا به شرایط واقعی که فعالیت انسان در آن انجام می‌شود ربطی ندارد. آزادی مورد نظر مارکس ساخته تاریخ علمی، فنی و سیاسی بشریت است، بنحوی که تسلط انسان بر طبیعت با قدرت مشابهی در عرصه جامعه و تاریخ تکمیل و دوچندان شود.

راه توده ۱۳۶ ۱۸,۰۶,۲۰۰۷